



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه  
میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه

به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل  
گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه

رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش  
در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه

خرابات بتان در شد حریف رطل و ساغر شد  
همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه

برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بی خویشی  
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه

فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد  
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس  
گمان دارد که در گنجد به دام و شست اندیشه

چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی‌روید  
تو مر هر نقش را می‌پرست و خود می‌پرست اندیشه

جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد  
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه

جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر  
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه

که درد زه ازان دارد که تا شه زاده‌ای زاید  
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد  
چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آبست اندیشه

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون  
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه